

حدیث سختی و اندوه و بجز
 مرا عجز و از و در دیت بکار
 سر زلفم ز نسود و بجهت
 لبم طار حرات ز یک بخت
 خطم را از هوا گردیل غارت
 شب اندوه کیسویم در آست
 گردیده و مانم از طبر زرد
 دلم از فکر شوخت چون دشت
 ز چشم تا نهفتی نور دیدار
 پا دقامت ای سرو ممد
 ز رخ تا ز من بگرفته باز
 بود در فرقت ششهای منظم

جوش ساقی نذر و خدو
 مرا غم جز و از و بخت بکار
 میانم خود و ضعف و بخت
 شکست طره ام از خدو
 دلم را از غنا در جانش است
 ز غم در ملک صبر ترک تا دم
 ازین تلخی فروفتت خود
 شمع از دهر و بخت چون بخت
 ز غم در گوشت خفتت بکار
 بود ابروی من بکوشه غم
 بود و سواد به سیم در دم
 کل و وار سر شکم عرف بشنید

دزدک غم عیان در روم
چنانم عاف و بخوش کار
جو بس قدرت کو یاسیم
بعید از طرف طرار حسیم
ز زهر غم کشد تلخی دمانم
کنون که دم جوال کار حق
بود پیشک طبع ام کرده
نیم نو میدا که افتد بست
شب اندوه اگر باشد طول
سحر بسیار دارم لک عامه
جو رفت این قصه بود مطلع
فرد و چید مهر و مهر کردش

بچین هموار ز ناکم در حسرت
که ننداری که مست نفس یوا
جو کس قوت نیا سیم
ایم ز رحمت خا در حسیم
چه میگه که بچم دشمنانم
که مستش زده عالم مطلق
همت شخص اگر علیست در
خدا در کار و دولت روز جزای
روز خرمی کرد و مبدل
نیار پیش ازین کش نبامه
جو زلف جع عیش تا قطع
که تا محفی بود سوار درون

سینه چون باطن از چمن
 طلوع از مطلع نیک آخری کرد
 ز بزم خویش بد افروخته
 جوید او را معلوم است ای جوان
 ز دوش مهر افکند خندان
 بزرگ بی محمد بد ما او
 همین از غیر ما او در می
 ز نمانی در آن شید و پیغام
 نهان بوش خایه در دل
 ملک فرصت جمعی از حید
 بدست قاصد فرخنده بد
 جوان فاسد کرانی را بد
 منفرج نامه مهرش کف بود
 سعادت را ازین شتری کرد
 پایمیش استاد از مهر
 تو اضع کرد و کفش شری
 مسکتن رخ جو کل را بد
 نهان زرقی سر و سجاده
 سموز ابرو جوابی با کفیت
 میگردی بظس در دید بام
 بدان صورت که آتش در دل
 که تا آن ماه را بهمان چمد
 فرستد پیش آن بخشه
 بدین قاصد سکبان بد

سند فی الحال بد از غم
وز اینجی چون کبوتر کرد
بدیش متکلف در این
مش مش چون بام و شمش
بشیر مایه خورادید از دور
جو خط مشکلی محسوس
روان بستد دست مهر
نکاحی دید با جود بر این
سوادش دیده آسا مظهر
در افشان خطش خاستنی
چون یک توب جان پر فرو
نهامی یکیش چون دید بر

سوسید کنی و شمش چون
فرو داد بهج مشتری باز
زدید غرق خون چون کنگر
تو پنداری که از نور دیده
عش جان بدید و دید شمش
سهر چون جامه از تو شنید
زم خوش نما این تو بود
خوش خطه حال غیر کن
محل روشنی چون بین جور
جو در شب بر تو نور بجای
روان از مهر دل جان و بی
کشیده یکیش چون قلب بر

کمی چون جز در بارش نیست جوان بقوید جازا بر کشاید ران طومار چندان شکاید که گشت از لوح نشل او جان نمیکردی نهان از پی بسوزی برین حالت جور و جبر بداند	دمی چون صبحش میداشت خطش بر سرش خط می بران مکتوب چندان بداید که نتواند نهان از گشت حرف همیگردی بسوزی بر جور بر شوقش نشل دل مشغول
شب چون درون اهل فضل سوی لنگر شده مهر قلندر شب بجز مومر مایه و آ جهان چون هادی بگو بسوگ مهر کردن ز فتنه درین	در چشم کو اک شمع خیره گرفته ملک و اقلند بکر موله وارد در دوران فنا ز شب مشکین نقابی بسته ز طرف جبهه ماه فکند اکلیل

سکته سبب از انجا در پا
لوات جمله در نام نشسته
جهان را محرق در موه
درش انجم از دریا می
نشسته شمع این درین
دمل ز سر جوکان سسته
جو کوی محروم در جان فدا
گرفته چون دل و ان سبب
زحل را اوقاد و لوله جان
بد جوزا دران برتره فتر
ریمید مشرقی مانندی دام
بقصد نور اسد در انجیر کمال

مانند بر کی چون قطب بر جا
لب خفاک صبح از خنده بسته
مبدل کشته آن صفا بود
عدیل آتش و درویشم
جو وقت جلوه قدم ز سر
و دم نای خود صحت بسته
فلک جوکان مانده در وقت
جهان را یکسر گرفته تا بماند
شهاب آتش ز در خون مان
بریده سعد فوج جدی در
سکته بر بط نامید بهرام
شکسته تیرا می سر ابال

شته تند و ستار اما منجوق
 نریت کشته خیل خسرو دوز
 دلیل راه پیاپی آن بحسب
 ز دوران چرخ را بر ابله با
 جبار چون که کلمه چشم
 فروبت اسما را از جواب
 نشسته شهری در کج دل تنگ
 و هفتش را تسکین سو و ابر
 شبار و اراپستی جبهه
 بنحو اسم از اگر جلد جان
 ولی دانم ز رای تیر جانت
 ز فضل خویش کنون نکاست

کشید از زمین بر تابین
 را اهل حسن سپا ز نیک فرود
 ز علت کرد بهمت خوشتر
 جو جرم خاک بخود ماند به جا
 سیه از اظهار فضل خویش
 قضا آتش بمسما رکوب
 و چشمش کشته جگر و شکم
 میان دو دو دم باشد عیلت
 جو که دون کر چه میو بی بجای
 و می تخفیف فرما زین آفت
 که کر ز اینسان دم صد نعمت
 که مند و را چه پاک از روی

کر قسم لیدہ اللہ ربی توبت
اگر در ظلمت آید حیات
ز خوانت بہر جلوایی بودم
نیست من جوی تخت و اراد
شب در جہرہ است عیان
کجا باشد سواد تار و لکیر
برون بودی ز حد این شایستہ
خواہی بود ز شش بقسم
کلید صبح را دندان شکستہ
درین بود او کہ شاہک خاؤ
جوشد اعلام او ازین بدیا

ز حق فوت تو من خواہم باز
دلہ در بہترین حال نہایت
منہ ما پیش ازین گشتن بدوم
بہر کاری منہ از اندازہ پروہ
کہ میکند در روز قیامت
جو تو در جملہ مستان گشتہ
برون از حد درازی بی با
کہ در تو روز جزا روزی پنجم
و یا در برج خوشید بسبب
بتج افکند را تی تند را
دش خیل زکی شد کونسا

رازری کردن مشتری پیش ہر

بخت مشرقی از شمس
 خودیش مشرقی از خانی
 که ای مهر تو چون جان کریم
 جو کار از دست رفت و بیکار
 مرا این جان لطیف ترن
 تو بدری از میان کی ترن
 که احوال مرا و در بنایت
 کنون بیکه تا پیش بارت
 با نوحه گفتش کای خداوند
 که از دست نیاید ز کار
 که این کار می بایست
 تو در خوابی و دشمن در بخت
 که آمد از دشمن با مهر دل
 سرش را پنهان و دوست
 وفات بای مزد و دستگیرم
 اگر چمی کنی مستمرا
 اگر لطف نباشد ای من
 ز راهی خویش نیز کی ترن
 کلیم تحت راد و در سیمای
 جوابی سومی چهارمی اور
 خدا را گوش کن زین بیدار
 بدست صبر عرض خود بکند
 در و ترس است و بیم جان
 بدستش هر قصد و نیت

بر ز د آب باد را خست
بچون خوش و من تجل نمی
ازین مقصد که در پی دل
سید در آب پیک رنیا
بدستان آب بر ما چون کوبی
کمن بی فکر در کار دخل
که معاقل که باشد از این
از و چون شری این شری
زود و دل و ناع او را
که چون کوی بودیت گذشت
اگر بر روی بقدر یکسوی
تکلیفی سیه رو و پرین

سوی ناید دست از چشمه مباد
مرا خود مرده دان بر خود بچیا
بخرنچا صلی نمای حال
در و جز باد بنود چون آید
بر کان کاه از خمر چون آید
برون شد بر تصور کن ز اول
بدی از کید دشمن بایست
حشید از کف و در تافت
ز غم بر خوشی من بکفت
ازین حال پرست خست
مشام عقل و جانت زین
فدا می عقد غم بر شمع جان

کشیدی بجان سوداگر دل کشی بدین بخت بخت	کشیدی بجان سوداگر دل کشی بدین بخت بخت
ز سر زبانیم دیرت کاین سر خویش ازمان یاد دادم	ز سر زبانیم دیرت کاین سر خویش ازمان یاد دادم
تو بودی شکم و بار و مهر که افکندی چنین بانی کاین	تو بودی شکم و بار و مهر که افکندی چنین بانی کاین
مبادا که چون خاطر شکسته و مانعی سر سر غم گرفته	مبادا که چون خاطر شکسته و مانعی سر سر غم گرفته
بجان پانی خانان نهاد جویدش بر شد و شوش	بجان پانی خانان نهاد جویدش بر شد و شوش
مکفت را بشدم دوش و صد بسودای تو از سر در گذستم	مکفت را بشدم دوش و صد بسودای تو از سر در گذستم
که کوه مات شدی و نعل شدی سر رشته تدبیر از دست	که کوه مات شدی و نعل شدی سر رشته تدبیر از دست
کشتم دوش و گردن باین که یاد در حلقه سودا نهادم	کشتم دوش و گردن باین که یاد در حلقه سودا نهادم
بیاد اکنون زمین صحرایی گرفتی سر سری این عقد و شجر	بیاد اکنون زمین صحرایی گرفتی سر سری این عقد و شجر
باین نیر روزی عهد بسته و جودی بملو سوداگر	باین نیر روزی عهد بسته و جودی بملو سوداگر
ز سر زخا شده در پا نهاد فداوش نعل دلجویی بر	ز سر زخا شده در پا نهاد فداوش نعل دلجویی بر
فدای خاک پایت باد و بیکر جنان آشفته کار گذستم	فدای خاک پایت باد و بیکر جنان آشفته کار گذستم

که تا بام بود بر رشته جان
ترا اکنون سواد می کرد باید
سواد می غیر آینه سلس
سواد می شکایت بر روی کافور
که تا عرضش دهمش زخ
از دهنش شری تعجب نشیند
رخا طر جویی و سر را فرا
ازین بسته سودا می
کمی در راه سودا سر نشاند
ازین سر ز بند و پی قدم
زیر پا نهاده و ایما سر
خیزه حال زود بخت عاشق را

شاهم سبج و قتی سر ز فرمان
مگر کین شب مبطوبی بر آید
سواد می جج برج مطول
پارچین لبیک از آن خطا دو
مگر جانشین بودش دلدار
فرود آورده سر پایش سید
روانی کلک عین تر ز داشت
نویسنده ای ز بوم سروری
کمی از ره عیوسی بازمان
که دایم بوده کشتن با قدم
که تا سکش رسد خط دلبر
پریشان و سیه دور و سیه کار

عبارت حسن از خط خوب
 که ای دی جاک خرد عالم
 حیاتم فرع امید وصال
 دلم را صد جوی از نوا
 اگر طریق شرح نیست
 زبان خواهد که بر این صحرای
 فروماند حیران در دور
 ز شرم و خجالت آن عین
 بحق به نشان آن تا
 بحق مصحف روی حیات
 به پیشانیست یعنی نوا
 بحق هفت سبب صحف عصا

کشید و کرد استغفار
 سواهی قامت صیل او
 معاشم فضل فکر خیالات
 سرم را سرور از حال
 و اگر حرفی خطو ما ز قوت
 قلم خواهد که بنماید بر
 بحر فعل و قول از بدو
 شود این شرح و کرد آن
 بدان چون سید و پادشاه
 بحق مرسل است
 ندین تو معنی لوح
 بدان سیاره ندان که

بجای تمام لعل خندان
بدان جفت هلال طاری بود
سیر آن میان جان نیست
بدان قامت که بی غما نیست
با عرشی گردون نوردم
بعد تجو عشق استوارم
با میدم تشریف صالت
بدان دم کاوری خندان
بقدر رغبت ای شوخ دلند
که از مهرت جهان گشته عالم
مگر خوشید ساز من تبار
شدیم چون بخت ما بدید

که در آرد در تصرف کشور جهان
بقدر موعود و فرخ روز
ولیکن با کج خوشی در نیست
بدین کند بی شک و گمان
باشکد رو آفاق کردم
به جان جوهر پیر ارم
شوقم در تنای خیالت
به پیغمبی که کردانی دلم شد
که چشمم نغمه زینت بود کند
که یک منزل از آن سوی خیالم
و گرنه در بار من نیست
بفرمایک سخن بازم بدید

قلم ز نامه چون دینار
مگرد از شک ریزی فطرم
خویش کرد مهری بر نهاد
بگفتش تا چه مایی ای سلیک

کمر بست از برای دستیار
که تا آخر مکتب آن غنیمت
پوشید و بدت برداد
بهر این نامه زود باز

برون بهر نامه شتری بهر

روان شد بدینوی داریم
بیاد نامه عشاق در دست
نهاده آن نامه را در دامن
نشسته مهر بدش در مقابل
در ایشان نظر از رتبع بهرام
ز غمزه مهر چه او باید رفیق
جو دیدی مرد را چون خندان

دل از فکر ریش میکنم
براست و خدمت کز پیش
که تا چون فرصتی باید برده
رفیض او کمالی کرد حاصل
کمین کرده و بگشودم
بمهر غم دل به سرم می
زدی یکید که چون کند

قضا را مهر آب از جام حقی
که آب آرد بسوی آن بری
سکباید بهر عالم از همان
ز در چون شد برون گشت و تا
شد از مضمون آن خط خوش
بدین خط رو کنم در روی
که زین خط سیه روشن جو خا
ز نم چکس عدین خط در جا
جو خط ازین خط سیه روشن کنم
بدین خطش کنم فی الحال منبر
که چون خط بدست خود بنوی
ندین خطش هم به از جای

جو دید آن بهر چای جایی
روان آن ماهش از دامن
ر بود آن نایه حالی بر دست
فرز قش بهر امر بخو خامه
بگفت از علم این خط کشاند
بدین خط خصم را سازم خرد
بدین خطش خودم جو خا
کنم از این خطی وی از این
برارم چون سلم از دود و شوم
بدین خطش کشم در بند و کج
جو در دستم بود خطی خوش
ز نم نغش بدین خط بر خد

نباشد جعتی بر روی من
 چنین بر بان قاطع کی گذرد
 که گراید بر من آن خط بدوی
 با هم نرسش دندان بد
 یقین خواهد نهادن بر خط
 بدین صورت گشت آن دیو
 ازین طبع مایه گشتی به تحقیق
 بر روز آرم بدین خط کا خود
 بدین خط کار و کام خویش آرم
 ز مهر و شتری کا خرم ستر
 گشتم این خطه شان اکرین دل
 جوهر ام به دل رفته پرو

جو این خط از برای دین
 که چون خط خضم بشم سر آرد
 خوشتم بر طبعم سبب جویت
 کجا چون خط بروی من آید
 بر آمد سر نوشتش ازین خط
 محقق خط عمرش مشغول
 بداننده کند امرش برین
 بخضم خود نمایم روزید را
 درین خط نقش خوبی را خود
 بکین مرد و شوخم دل کباب
 ازین خط مسلسل درین
 بغرض گشت حال بدیده

چو مهر ز رخ را دید
نظر چون در خط کشید
جهان شد پیش عالم بین
چو مهرش دید از بنو خط
یکایک حال خود بروی
بکشش شکست صبح عاشق
بدان خط مهر و رکن سیم
ندانم تا چه خواهد رفت
سر با مهر و خون جامه کار
شما چون کلک را جویند
که که بهرام آن خط را نماید
جویند این سخن را با فوج

بدیشش خواست از خط
تو بنداری اصل در خط کشید
بر او از دل برود عشق
بدو کفش چه حال افتاد
چو مهر از روی کشید قصه
که بشک نام از دست یهولم
بر شد کرد خواهد و سیم
مهر ازین به نوشت شوم
که این نامه بنوند و ناظم
خطی بر سمت غزل کشید
از آن شب صد مهر از قصه
برون آمد سیاه از دود و دل

بدینش مشربی زانسان مکن
 گفت از چستی اینی خوش کل
 جوازش داد و خون از دیده اند
 زین خط سرمه کشت کار
 ندیده دل از این خط پرور بار
 کند این فقر تحت بصند بار
 کنون کایت ز ما نشناخت
 یقین بعد روان شود صحر
 جو خواهد سر این خط رفت بر بار
 جواش آید سوادش بشمن
 جواش آید کای جگر کسود
 که اندم کین کل را سر شد

شده از فود دل خط جو
 بهم برفته خون خط مسلسل
 که خوش خط با بهرام بر خواند
 بریش آورد این خط کار
 بخوایدش خوش جان
 رات عمر مانا کاه در آب
 که حاجت نیست این خط را
 اگر این خط را نهند کشت بر
 ندر اینج و جوی در سواد
 ساید از سوادت رو در حق
 ازین گفتار بیجا بکند
 یکایک بونی بر ما نوشته

جو کشت اجای با هم کب
اگر با جی کلک از دیدگان
مرا خود در دو عالم را چو
چه بودی که اجل خالی
چه زین بهتر گزینت حیات

بخیر و شر شدن انچه آید
خواهد شستن کشت اگر
که چو خط پیش روی رود
خطی بر دفتر عمر کشیدی
بود این خط خط فو و النجم

اعظم کردن پیرام شاه را از غل مهر و شتر

چو شد مسکین ز خط کاشت
سایه پیش قصر شاه بزم
چو آمد در سری شاه با تو
جوار کای مجلس افت حاکم
که شاه است حالی از زانم
ملک گفت که ایمن و یاسپش

پایض دور به لوح سب
که تا ویرا کف زان حال اعدا
غدا ز خاک را بویید دور
فرار آمد پیش تخت عالی
اگر شاه جهان بخشد امانم
یکایک عرض کن در پیشش

سکه بهر آتم تا آخر ز اول
 از این نامه را بخون بران
 جوش آن نامه را بکفر خوانند
 حجت خیم عقلش را بسویند
 خود او را الهی دارند و چون
 هماندم از غر حوت بفرود
 بر پیش شاه سر مکان دوزند
 سپا و رند چون کل در بسته
 کرپان از کشید چاک کشته
 نه طعن و ضرب خون از جگر
 دل از جان جوانی بر گرفته
 ستاده شری بر جگر

بگفت آن قصه را بایسته
 نهاد و ارکینه دل در آید
 ز غیرت ستم جوش افشاید
 جوهر از باد کین بر جود شود
 از شیش آتشی بر آتش افروز
 که ازندان دوسر کشته اند
 بقدر خانه شان بپوشند
 بر شمه مرد و در خون نشسته
 رخ کار کردستم بر خاک کشته
 ز زوین خار در میگویند
 ز از بکشد شسته زک سر گرفته
 نه فکر از تیغ و نه اندیشه

امید از بزرگ عمر خود برید
غریق خون و امن بگرد
دل تنگ از نواداری
بغیر از دوست دامن
ز جام عشق دلگشته سر خوش
بخند و گریه از دشمن نسفی
ز هر کس حجوی بزمی خوری
تقصیدش کشته هر یک تیر باد
میان دست و پا پرده بسته
خوشاد و پای عشق یار مرد
ز تیغ مرخصی زخمی کشیدن
ز جگر خالک پشانی بی بجا

قبایستی اندر بر درید
ولی در پیش چشم خصم ندان
پاد و یار جان کف نهاده
شراب عشق جان کشیده
جو روی با خود در آتش
میان خون و ددم بر شمشیر
که اینک با جان بسته کردی
بپاوشش هر یک سر کرده کار
زخ زکین ز خال خود بسته
ز عبت در مویش چکان
ز سر ما جنس و ن ز حشیدن
خودت مرز و گردان چکان

ز زخم تبر طبعان زنج برون
 نشستن از بی بار کلند ام
 ملک از خشم رو بر مشری کرد
 حق محمد و حمیدین له است
 ز این پیش از انداخته ام
 که بر من سر این معنی عیان
 بگو با من که از خط را خواهند
 ملک هر چند میگردی خطایش
 سوی آن خط نظر کردی بخت
 جو در روز قیامت این
 نه یارای جلال و طوق افر
 ملک شاه پور این سر نشسته

ز تیغ سر بر داران حم خورد
 میان کوره اش سرانجام
 که انی پاک اصل باغ فرد
 ادای سکر منعم است
 شدش و غضب سر خور
 بیستم حال اصغر و سیاه کن
 حدیث این نصیحت با که گویند
 ندادمی شتری اصلا جوش
 چکان از مرد و چشمش این سر
 شده در نامه اعمال حرم
 نه وقت بحث و نه منکام
 ز خشم و کینه دل با کی گشت

که رو جلاد را جلادی چو
بجست آنکس چون نفس
ازین تنگین دلی فولاد جا
سغینی تر طبعی ترش روی
جو جام رفت جان کشنده
کف تنی چو طبع خوش تر
ملک کفش که خون سودا با
پیش تخت حس و نطیغی
مران روشن لایزال از اج
جو باران چشمت آن را
جو دم که خویش را نتواند
غلام که کرد را بوسه دادند

که تا زین مردون دور است
روان پروش شد و آورد جلاد
جو جوان جان که از تنی
لیبی بدلی بی زشت خویش
جو زمر که نعلت نماند
جو تنغ غمره مردان از خون
بر زبان دم زبانی سر جان
لهزانه میکید روش بر کند
گرفت و پیش قطع آورده
بجای دشتان نبشاند بر پا
مصاحب را جو جان بر کشیدند
سر آمد پای میکید نهاده

نه چو ز کرده بیا رخو در
 فدا دی هر کشتن بر کبیشت
 جو عیش جلد کردستان بید
 کند از خون عاشق عضو کار
 طریق عشق چون کبریا کیش
 کسی بزم دندان که در کف دست
 در آن مجمع کبی که دل بود
 بکیش بود بختن کا تم
 بران بر کشکان که در نظر
 میدان مرد و زن از جان
 ز دو دول بر این زمین
 ملک را کف جلا و اسی بید

پادشاه دوت رکف کنگر
 کرشی تن بر منصفیت خویش
 بس صاحب لاکر جان
 هزاران سحر کن چون در بار
 هند کام نخستین بر خویش
 که چون شمع از برای بار
 ز روشن جوی خون از دگر
 همان اندوه بر رخ در دهم
 رخس از غم را رشک ستا
 اجل در قصدشان خورشید
 ساد در قضا جلا و مانع
 کسوف نکر بر ما اندر کار

توان بر زنده کردن کشتن و بکشتن
ملکه کشتا که سر با شایان بند
بیا پیش آن را و کاشان
بر آورد آن جام کون

خوشتی زنده کردن کشتن
جهان را برین دنیا کشتن
بکشتی زنده کردن کشتن
که تا بر دوزان کشتن

شفاوت کردن بر دوزان و مشربتی را

جوانی پیش تخت شاه زخواست
رخساری از ماه بهتر نام بخت
زمین بود کسید و گفت ای شاه بود
خطر را طهر از تاب کشت
خدایات از لطف و رحمت او بود
اگر زلات ما از حد دردت
کسی که در مشورت در نود

قدش از لطف بخت بهشت
که شد را بر دوزان کشت
بکشتی زنده کردن کشتن
فدا را افسر از فضل کشت
بیشتر عفو لطف او بود
از لطف بسیار کشت
رحمت کاظمین غبط کرد

جو کرد و کشور غمخوش طبر
 حدیثی چند در پند خاص
 اگر شاه جهان این خون برزد
 چه نوح و راحت از خزان
 و اگر شاه خلفا و امرا لم
 برایشان ز شما پند چنان
 کشند از هر طرف بر ما زبا
 توقع دارم ز الهای سبحان
 که برخیزد روان ازین سخن
 خطا سازد رحمت کردار
 بشرط آنکه این جا که هم چون
 کلمه را بر گرفت و کر سحر

ز و العافین نهان بر
 کند بر شاه عرض از روض
 درین کشور که باقی خند
 که یکسانست از با بود و دش
 بغیرمان نهاده نشوالم
 بود فی الجمله حاجی طین با
 بکیر غدا این سخن بر سر دما
 که پروفت از حد سنا
 بود و او احوال و ایند بجهن
 بدینسان سبده کمره پ
 کند در خفته شان از شهر مرد
 سپاه تا بپوسد پاشه باز

ملک عالی کله بر سر نهاده
بگفتش میش من حکمت چو جان
ولی ای چون دل جان کز بیم
که ترانند روز از کشور من
ملک را گفت نه ز ادبی با بنا
بدین حجت که حکمت کردین
جویشید این سخن جزو غرور
بگفتن آن بدشمار از اسرار
پادشاهان معجز و عجز
ماندم محلا هم خویش نهاده

فرار دست شامی جای آید
هم برین هم بر جان بدست
شفاخت از تو دقعی در پدیر
نیارامند در بوم و بر من
به چه حکم و دانست خندان
بود ملکای ضمانت میکنند
بکر و نسیه اندر هم پیاده
بجز از ملک و محضر مسایر
روان از چشم هر یک چشم خون
میوی خانه خودشان مستند

طلب کردن شاه شاه مهر را در خلوت

که در مهر بدختر را بخواند

ملک گفت انکی با خادم

بخوابد صبح خادم در حرم
 ساوردش ز بیم در تن
 شکر اسپنل زان رفته
 ریش چوین ابرو در مکنند
 دژم دور کس محورش از غم
 درون مجلس آمد باز نرد
 ملک اندیشه دل بسوزد کرم
 بدود اندوه روی و همتا نرد
 جو چشم خویش شوخی کرده
 بکلی بسته بر خود راه از مرم
 زده قندیل نام و بر تنک
 بر پشانی کس را از سر مرم

گرفت آن بر و کمر خا در دست
 سبی برودش چوین بدان
 طراوت از گل بر آب فته
 جورن خویش بر در مکنند
 کل سورش شبنم زانم
 جو شمع استاوشه را حقی
 زبان بجا دو گفت ای شریک
 در آب افکنند نام خاندان
 با فسون و کار بی همیشه
 زرد افکنند بکس بر شرم
 نوشته نام خود در دفتر
 بدستان دست از آب می

جو صبح از بختی گریه جو
جوان گشت نهش خشم را در
بخت از جاجی خود چون تافت
که تا از خرمان بیع دم
خودید از جاجی خود در بست
که شاه نهش حدت خدا
که قیم گین بر پی خسار بند
کجا باشد روان چون شای
نهادی که از دخت پیوند
درخت میوه جانها زیند
باطل دم صلیف نظر و
کسی کو شمع را در شب نشاند

سکینه در میان خستین رسا
تو کشتی خواهد از تر با بست
جوانش دست زد در اکون
کند بر مهر صبح عمر چون ام
که رفتش ساعد در پایش افشا
مسوز این پیش از خون را دما
شهنشا جهان را نیست زلف
که ریزه خون چهل سنجایی
نشانید از ریاض سینه ز کند
بدست خود بر بر باز بند
کند از نهش چشم خوشنود
یعنین از حیرت غلظت مابند

برو نهوس توقع حجاب
بحرمی کان ز فعل موسی آمد
خطی کان مشرقی را از رخ زاد
را و چشمی خسر و جزو کردند
ملک چون کرد و گویندی چو
بنا کام ضرورت بر آگاه
بزرگتر از آن آسمان و آبی خند
بزرگ و خود جلالت سرین
جو مهر ما رخ را بود منزل
جو جان عاشقان را این برید

بخطی کش در این خط
عقوبت کردن عیش بد
نشاید که از این مهر بد
که باشد مهر و حسی در بند
پس چو ارشاعت روی بد
پیاد و دند نختری شد
و و سیمین ساق او کرد و بد
سمی کردند بر مهر انفرین
جو جان عاشقان سوختند
بجای تنک و کیش سر و دند

روایت کردن بهر از مشرقی و بهر از

ولا از جان کندن کین عظم

که نایابی گذر بر عالم عشق

بترک سیر کو تا بر سر آ
پسر باید که در دریا پیش
ز رخسایان تن برورده اند
که چون در بای شوق او ز بند
ز سر و صد نه را رنج خیزد
حکف آتش بند بر دیر
که این بویفش مال میداد
برون آمد ز قصر نهاد
عنائی یافت نو حی جانیش
جوشد در کاه جوش خیزد
سماندم شری بد در انجا
ریشا کفایت کای ایران

ببند این مکر زان در ده آ
اگر خواهی که این کو سر سپا
درین پیر دل جانبا زباید
نبو شد بحر مایه جوش
اگر او حبس غم ز خاک زد
که نیز داری این شمشیر نیک
جوشد بی جرم مرزبانی
غده دال ز حال آن بوی
ز در و شتری و دل ریش
چکر بر آتش و دل غرقه در خون
بخت جوشین در صدر شباید
معدن شتر ارمول زباید

کنون ملک خط دل با شوی
 شمار بودن اینجا نیست
 که این شور مردی شد بیا
 بسا که کجایم غرض را
 جور ز خون جز زنده شد
 در خصمی قصد خون به دام
 قرآن از مشرعی باید کرد
 عدد چون شمع بیک جا
 اگر من در میان این شهادت
 نماندی در میان مهره بود
 بفرمودش کشیدن باقی
 جوار می شتری این سب

ز شفت مرچه گویم گوش
 بخوراه کند زین ملک نیست
 جو کرده و نرسد خشم بیا
 کشد در خون سوز زنده شود
 معین زنده مکنار دمار
 کشید تیغ کین از باق نام
 را ایشان کشته متولی خود
 شمارا اقران با دی و است
 نمی بستم کمر به شهادت
 از دماستی و آن می گوید
 چنان پند در زنده شد
 بران بچاره اطمینان

جهان دی مجال دم فرو
 جوا قال طبع آید صواب
 بنجاموشی بسی بگریخت
 رنوز روز ارشید بگریخت
 که تا آرد برای آن دودار
 پادشاه در صطیل حاضر
 بنماز گفت آن تا دهر
 دودید و هم بدین احوال
 فرار از دست مرد و نهاده
 که که چه این بیه رخصت
 ولیکن چون شاهد لطف
 از پیش مشرب گفت نهاده

تو کشتی یافت تو بختی بود
 نکرد این خسته خوشی بود
 ز دست روزگار طالع بد
 و ز این چاک خود را فرود
 دود آب کجاست بدم
 دواش با ریشم دود جان
 که تا آرد صلاحه جاده
 عکروان جمله را در پیش
 کشد واکه زبان غدر نهاده
 ز ما خود خدمتی لایق نباید
 مرا این منی اطهار ز ما
 که ای مهر چه پیش و نشود

شمارا اندران نیم خون
 جو کردون مقصد منزل
 روان گردید خوش کن
 بسوخته و جت اندر دل
 برضن کر شمارا لغت
 باید در نهفت است روان
 دعا کرد در هزاره روز
 و زانجا سازه را خویش
 روان کشید با دلپای
 کرزن نهاده از غم با دل
 و زانجا حسمان کرد بد

که چون نجم یار مهیار
 بگرد مرکز خاکی بسید
 طریق استقامت کشید
 زیر خصل سپهر مدارید
 طریق خوبرا اوقات
 راه راست سوی صفا شد
 که دایم باد در وقت
 بر اسپان جهان پششد
 روانه اشک کلک کن
 مشایع کشت ایشان
 روان بر جسمها بر روی

خطاب با فلک در صفت مشتری در راه

سپهر تابلی از سید و ر
بنم خشن درون یکدوخته
جدا کردن تیغ بر چو خوا
دسی اول جیق استن
بگو تا بر که خواندی و فرو
ولی میایدت در یک دفعه
خیز گفت آن حکیم کار دین
که چون از خشکان بر آید
سمی شمر شری که این مری
شکستش را بر چو چون گفته
جوشک از مولد و مسکن
زار می از بر و لبر بر مد

ز دین باز که لازم است
شکستن خاطر جمعی
و ما دم نایز را راجعت بار
کشی آفر با فنون جدا
که بر خفتن اندی فصل
که سستی همچون هک و نم
ز جام مهر نچینه چشیده
نه آب چشمش و خنار زک
میان شک خویش و حیان
جوانان اسیر جوی گفته
بوی کوه و صحرای سمن
سمه در دامن اند ز کشتن

کبی با جگر کشیده خبک
 بد آن حال ز چشم بد فاقه
 و دایه خان مانعش کرد
 ز عمر دشمن غماز جاو
 همان سری که اندر دم نهفته
 و کس را ز او ارادت نداشت
 نهان یک یک ز او بر آید
 و شش سرش دم مار خواست
 بعیاری و شوخی مرشد
 شاه تاج در خاک کوبید
 ز دوشی پادشاه را بکوفت
 ربوایی بر سر او انداخت

کبی از طالع شود و لیشک
 غلط کفتم ز چشم بد فاقه
 ز سر بکشد شسته دل ز پیکر
 فدا و پیش غلغله بخیر
 ز تر دامانش بر روی کف
 ز عمر شش دم مار کوبید
 نهان خاطرش را از روی
 زاری کس از در راه
 خط اسرار او انداخت
 بر دوشش دم مار انداخت
 جان افتاد بر آفتاب
 بفضیحت کرد از مانی بکشت

خونی کرده سحرش قصد
منظرهای قصد مکینه
در حالیه چون چاک غلغله
ز کف زده غنا خجاش
در ان شب که کلکون میاید
رسم کاشان خزعش برین
جویر و ان ایام جوش
ز چشمش که بکشتی سبیل
در ان دل آشنای بختی
بر کان لولوی قوت می
چه که دستم زنی را کنگاه
درین ره کش خد قصد

رویش آورده طوفان
کفنده رسوایش مکینه
نهاد خجسته در کریان
نموده طرقة الغنی خجاش
شکست همچو در کل میاید
سمندش را شد بجا کوه
زدی از دیده خواجه جوش
سرا با سوختی از شش دل
رسید اش آب از سر کد
سیر در خون بهینا طید و
بر پیش آمد مرا این بهر
مرا یا حال خون میداد

منظر مکرر در فوج از جواب

که چون در بختی اشک کو آب

فطاب مشتری با آفتاب

ز ما که چون فن بر روی آینه
جورایت رسیده خبری
جو دیدش مشرق افق در کجا
تویی آن بخت که یک سو
مدام این سر خند شد بخت
تویی چشم مهر آفتاب
تویی آن مری که کیمیا کر
دما دم کرده از عین احسان
بکوه ریش نثار در پا
بماندی مایه جان ابد خور

عیان شد خبر نه که کو آب
بندها خویش را بر مشتری
که اسطغان مفت اقلیم ک
که داری ست بر خلیستان
بر بر زمین فرمانت فرو
سوروشن روان آتش
که گشت از صفت عالم نور
حجب کل را ز زده لعل
که با بختی از بافت حرا
کرش جودت ندانم نور

سرمه چون زه مهرت را بخوا
تو ای دلبر که در خضر است
بخونی که چه داری که نام زار
مدام از شوق دل جان سپار
جوستی شسوار عدل
جاشد که گوی از ارجمند
اگر اندم نباشد در کش
بیام مقرران لب بر آ
بیو پیش او ازین من
جویابی خلوتش را عیان
بگو می شنیدی بتلای
حواشک خود سراندر نهاده

برین جاری از جاکه کند
که گشتی بحسن و روش
منظر یکدم بسوی شتری
ز نام تو ای نیم نام یارم
ز چن با جفاست نیم نمل
کذار بی سوس آن لبه بید
بدین زین کنند تاب آورده
چو پیش از زهره زن در آ
نهی ز جاکه ز پیش چمن
بصند رویش اندر پای
ز جان مجبور و ز جانا
رره آمده و بر زه فدا

نمی اندنند مضراب از جنت را
 پیاران تیر بر زو ملک مهر
 در آن موقوفه یاری نشینند
 بطعن و خربشان گردند شک
 گرفته هر دور از پیش گردند
 رب آب ساد خست دست بر
 ز دست بر زمان از خدا
 جو سیر در شایسته نظر کرد
 جوانان دید باز که طبع خورد
 شد از لطف شاعر سر دور
 دما دم بهفت از غلط حیرت
 زاد و اسیر طبع و روح دور

بهد خری کی از پیش محراب
 که ر بنید اینهارا جو مهر
 یک نوبت برایشان حلقه زد
 پیاور و دندشان جو جگر
 پس آنک مقام جو کس گردند
 نوا و ساز ساز از جنت رخ
 شد بلالان کجایشان طنبور
 در و حسن نباشان اثر کرد
 ز رخسار سیرایان شمشیر
 جو عشاق از رخ جانان محرم
 بخود میکفت از اینان بیکان
 نیاید تا ابد سر گردید

میا رانست با اینها چه می
همه بگردید کشتی را فرا
زنی در برده خیمه داشت بهتر
یکی با مهر قه نام شمس
خویش را زخمه خارج از آن
در ایشان کرده کی صولان
بجون این جوانان چه گویند
خونوازی ایشان از روی پای
روان که دانه ای از شمشاد
که تا گردن از آن تیزی فردا
که تا پروان و شامی برآید
روان آوردشان از روی

ز نیمین سبک از اینها چه می
بکش کن دل ازین دانا
نخوبی از پری و حور سبتر
صبا از پرده پیش نشیند
شنیدار گفته شد طبعش
همه سروده و نزن همچو غولان
چرا از ما با خود در خروید
عروت نیست گفتن شان
حومه در دید ساعت نمرود
یکی از آن میان سبزه دو
کندشان بوی مست است از شا
روان بر آستان مکنده

بر مایه ی یافتن از به دروان

جو خود را یافتند از بند آزاد	دران صحرای روان گشتند چون
بمیرفتند چون رشتند نام	که گرفتند چای یکدم ام
جو بوم خود درین بر در مجل	بمنزل کاهن فرستاد منزل
جو کل از به پیکر بردادند	پیشانی چای جاری نهادند
در ان شب طوفان العین می شد	بمهرگان عسل و عود می شد
غریبی را که در جسد نوید	بجشنش کی نماید خواب
بهر که چون یک پدای حفر	روانش شد شهباز مهر نو
کشیده شیر کردوز را چون	ید حکمشن بجای آب درین
دگر روی سوی نهانند	جواب چشم خود بر رفته اند
دران بوسه جان کشیده	خارج مستدل از عو با حور
حرارت مهر را در طبع	بهر افلاک را قار و زما

زگرشته غلام کو باق
موا چون عشق جانم زان
ز آب شش سوزید چون
ز تاب مهر آینه گشته
جو کردی از موافق روزه
روان بکشد خستی لعلین
کرافت دنی که از غم ذرا
سیمند رکود استی زمین
پس آتش که از خارا بر آتش
اگر صیدی کنی کس بجز
کشیده تیغ آتش شود
خلاف عادت آتش کرد افلاک

گرفته ننگ احمای محرق
ز آتش آب سوزانتر بصد
پیش عین بنوشته دوزخ
که از آن سیم چون سبک گشته
جو روغن بپوشد از جوهرها
چو گشتی روان از غمی کان
نهادی مزاج سر سبز صفا
خدی از تاب خورشید لعلین
دل کا فزین بر سنگ بخت
شد سببش از وصول او مهر
خلاق را برید چکن
بکلی مثل سوی مرغ خاک

ملک را شمع کاغذی فروزان
 جهان کشتی می شد و با تو
 سپهر آتش غلظت با تو
 جان چو بشد رانگه کرم
 کسی در رخ کره می تنگ می
 شدی خون ز حرارت درون
 زمین چون یک بر آتش درون
 بعکس حال گرم می آذر
 صدق را در میان ز خا
 جان بازک تبار در در
 زاده می جان سوزان می
 بر نه پاوشه در تابش خور

رتابش خلق خون مردانه
 دمان پر کام پندش آتش
 و یا ارجح حرقه کز بر
 که ارافسانه بود لایق
 کسی کردی رن بازی جفا
 جود را فغان الان چو مشک
 میان آهوا نهان چو خفا
 سوا از گلستان نبود آذر
 کمر بستند همچون آینه نما
 جو کل نه گرم سیسی دیده
 که ساعت از و زادی بود
 شد غرق عرق از پاتی تا

ز کین باز که تر و صافی قرار	جو بود ندان و بکنا سر و پای
کسی بر آید کایه بر آید	رفیق با ایشان بود همو
بجان آمد ملک یا کشید	نمیفتند چون خوشید بر
بخود چشم خود دم ندید	در آن که چو بنیادی ندید
کسی کشید هر کوان جوید	میان آن بایان کسی بود
نه هم را می بغیر از سایه خویش	نه هم دوی بغیر از خاطر
نه کس حاضر که نگذشت پس	نه خود واقف که بود بر پی
نه سر بر کشی کرد و ندیده	در آن دوی که غولش بود در دم
رخ پویشی می رفت در درو	چو شک خورشید کشید
در آن افغان ز کوفت ببار	ز نا که مشتری این زوار خد
رفیق شفق و دلدار جان	که هر آن مهر بنج مهر
به بخت روی شاه شاد	شدت ارتخت و ناچ هر دوی

کسوف گشت سرگردان کار
 جو گرفت این غم فداست
 جوید را این دستاورد
 بدو کفا که فاسد شد دماغ
 زشتی ز ملک اکنون ترا
 ریش آمد عشق چه حالا
 بکشتن مشرقی جود ای بی
 برافدا بجان کشیده تاب
 نیا سودد آتش ناخاکا
 شکم خالی قامت کو خون
 چنین بارور نسبی به برید
 جان شایان به مهر و جود

در آن کشتنکی مار اهلک
 تو کشتی مرغ جاش اصف
 نخی که دور جاش نخید
 بنیم سبج پی در جانت
 که سازی بدخلی در اعوان
 کسوف گشتی زنج زلف کرا
 که در قصر حقیقت نیست بار
 جوسا غمگشته شک رگبار
 رفتن سبق مهر فدا باد
 نوا و سازشان رقصه اراد
 که یکدم در مقامی نرسند
 که گردون از غمشان بخت

توان بر دو ساق قطع شد
تقی از یک بدو بشد چون
بر آن بل از جفا و نجس فال
شد از تملک بخت مشکون
بهر چون میل بسیاری
نقی الخط شده از قص خلج
مرد از خانه بختش میدیدند
زنا که یک جماعت در رسیدند
فکندند آتش از اجزایش
بگرد و گردند آتش
نفران مرد و اگر فندکین
بسیارند سر آن معا

نیشد پای شایع بر فستار
پسندند خود را برین یک
پیشاوند بجان همو کمال
مقصود خود را مطلق با تو
طریق بر فرج قطع اندیدند
قفا و نقطه سان روی عالم
و بان از خافیه شمشیر
دو شکل خوب جدا شد
زودند آموخت طایفه
کرمایند بر حال اطلاق
بشر بهمانی عطر آینه شین
از انجمنش شکل عاشقان

کردند آن روشن ای برادر
 اگر چه بود فاش آن دل
 خوشند ندول خود غیر
 تراوی هم بعد خویش دریم
 سنان چرخ ماران خایند
 جو کشت این چرخ پوشند
 جوانی کار و از او بود لاله
 جو امر و لطیف جاکند
 نظر در شری چون که میاید
 یکی مجموعه دیدش در دنیا
 دران حلقان چون در خوا
 علام خاص کفایت بشنا

خایای ضمیر خویش
 صورتان برضایشان
 بکشد ای عزیزان بقیصر
 بولد اهنات خویش دریم
 بدین خاک مذلتان نمکند
 زبان بودند حالی پوشند
 جو نه طبع روشن میاید
 ایمن و راد و صاحب میاید
 بعد جاکند شمشیر فید
 موش از کمال فضل و ادب
 وید در کسوت ابرافا پی
 برو در محزن و از بهر صفا

دوست از جامه محبت
علما ما را که را می خواهد
بست خوشتر درم دو شود
جو کشت صدف خلق بود
بدین گفت که شکر بسیار
اگر از صحبت این مایه جا
بجان از لطف آن منت پذیر
کنون در غم خطه
ند از لطف فضل سگانه
تشریف قدسانیت نمود
و عاگردند بر فرزند بسیار
ترا چون منت جانبست بر ما

پیارا از جامه محبت
میاگرد و روشن نظر بود
با انواع رعایتان پیوسته
در گشتند چون عرق صفت
که با دانه جان حامی میار
غریز این را نباشد و کلام
بشکر فضیلت و بر بایریم
که باشد بندگ از جامه در
که جابر بعد باشند بد خانه
نباشد از گریه قدم در
که با دست لطف زوان سال
روان فرمان منت بر ما

خوف ناست چو غم نیک بر آسودند ناست خواندن با اهل کاروان نمودن پس ای که با نیک زهر حاکم سپارد و در خفیه می بدیشان گفت میا چون بساحت مشری با جان بر آب کوه پیکر شد روان رخ سوی می بنامند	هر حکمی که فسر می خواند کاروان صبح که تا کردند حالی که تا آرد و در سب دو آب کوه جسم که می باید کنون دل از کف ز قوه نشسته بر دل از غم خوشک عاشقان بر قیادت
---	---

احوال مجسم که در بند چون بود

دلالتا می توانی در و خاکش علم بر بام لیوان و قارن	منه بر مرز اهل پاکش قدم در راه اسلیم و قارن
---	---

و فانی غرض نکرنا
رهای غرض چون کشتن
چو آمد بر درون شوق خدایا
اگر باشد وفا با عشق عمره
و اگر عاشق بود در عشق صادق
و اگر معشوق باشد از وفای
جوی پای و فاد بر دها
حکمت آن مرد کار آموز
که از بار چرخ کرب کار
جو غم شد معکف در خانه
در آن زندان یار یکدلیگر
خورش کاسه در پانها

کشف می چشک کو بر لب
شود شوق طلبی الحال طلب
شود پروغضهای پای
بود آن علت اوجیت نمره
شود در دم بر شوق عاشق
محقق مرد و باغ از خدا داد
بدان عشق در دست از شوق
نداید صدق به بسیار نمود
جوشد مهر جهان آرا کرب
لب و از غمائی آب بی ر
بحان در بای و پدید بخیر
جو کیوشن دمی با فاد

نمی چید از زلفین چون
 بخواه از لطف چون بران
 جو سروی بود بالای بلندش
 جو شمع بود روی مجلسش
 از از دستاق او هر بر سرش
 بطبعی که مطلق از جان بدش
 دل و جا را برای قید تو فر
 دو پایش را جو جان بر سرش
 جو دل بودش سجده نمودن
 جو بودش در جلت استخوان
 جو طبعش با سلام داشتش
 بگاه مردی در غنیمت

که زنجیر چه زد در کار او
 بیاوشن می در زنجیر او
 از از کرد و دوران می بندش
 بر زین بند از از دستش
 که مامو از سببی نیم داشتش
 چه کرد و با جان جانش
 بر زنجیر ساقش نه پیکر
 بر آن کنه روان چون باخته
 گرفتگی دم بدستش
 نموی با مصاحبتش
 بیایان برد با هم صحبتش
 که از نیا بوده محکم قدمش

در آن خلوت نشینی کو نمید
در آن زندان و بندش بود مشکل
ز بندای حیدان غم نخورد
پادشاهی سر خطه صید با
برین جالت جو روزی بیک

بخیر زنجیر کن باش میشد
یکی بر پا و دیگری بند دل
ولی از بند دل فریاد میکرد
روانشی ز رخسارش بود
ملک شایه بر اول بر میشت

خلاص شدن مهر بسعی بهیروز

سحر کاسی شرف نبرد
زبان خشم جبین روز فکند
چو شمشیر کرم طبع خنکین
چو آینه پیش تخت شایه نبرد
که شایه نای از ماه سر
یکل کس مهر را پوشین

زین بسید و در حدت سباز
گره بر جبهه وار و فکند
بخواندششش و از حال کن
زبان از ادعای طعن شد
نمودن با سبک و جان کرد
زندان چکس بر میباید

کند کس نوز چشم خویش بر
 چه کردست آفرین را در این
 چه رفت از خطا و ترک از هم
 خوابش داد کافری از فرزند
 کس از آریاب پیش بدیدند
 کراشت را بطبع خود گذارند
 طبیعت خویش بر سر مشال
 بطنی داد باید فرزند
 نهالی کان تر و بارید باشد
 ولی چون بطور کشت کشت
 که از دزدین کرد را سود
 پس آنکه داد فرمان بر نهید

کند کس نوز مرا بر این حال
 که شد متوج این فرزند
 که چون کشتن باید و وقت حرم
 کسی خواهد بدی آنکه بفرزند
 و کریند چشم خود بیند
 سوی اوج سعادت نرسد
 بدشواری بد بردند قبول
 که چون ساله کرد و بکشد
 بفرمان جوهرش زده شد
 بر سازد و او شش از بهرش
 جوهرم از دستش آب جوی بود
 که کرد و مهر از سی وی آزاد

شدند جز در روز دوشنبه
چه واقع میشود هرگز
کجا کرد و جوی کم قدر فرزند
یقین آنها که صاحب اختیارند
بود ز در کمان از مهر نهند
چون قصه از کوفه گلگون
ز راه بند کرد و نیزه شود
کمتر نماند بخستنیست
تجارت اگر نباشد نمهر
معافی را بود از قدر گفت
کرد و قیمت از بخت بستند
بسی نیکوند و دانشمند لوط

بگفتش کای سزای تو و غیر
نباید داشت خود را در طاعت
بد کرد تجو مو بروی نهند
مناجی جسمی نهند دارند
برای پسر چند برسانند
فزون کرد و کمر زار و لایق از
شود در سر جو نهند دستار
نیار و در میان بگوانند
نکیر و دلبر از اشک در بر
را اهل حقایق فضل و رتبت
بشیمت تر بود انکور بسته
گرفتند دست و اورش شاه

خواجه آمد ز قد عتده بر تو
 پادشاه پیش در پاش غلطید
 ملک حالی رخسار چاهما خوا
 قباچی خبر دانی کرد و بر
 بدستوری پادشاه حرم شد
 پادشاه پیش پادشاه آمد
 جو رویش پادشاه کرد و فریاد
 جو نور چشم خود را دید
 پادشاه می پادشاه روی
 کبی کردی و دوستش طوف
 ز سوز دل کفایت کبی کرد
 که مادر پیش لای تو میراد

نمود افتاد قرار و زمان
 سرش داشت شد و سرش
 سپاوردند و سستی رفتن
 کلا کلا کلا کلا کلا
 حرم از خلعتش بیارم شد
 گرفتش چون دل خود کند
 جو کیو سخن در پادشاه
 ز شادی جای کفایت
 زمانی میکشود حلقه از روی
 کبی در پادشاه حرم
 من اکنون زنده و فرزند
 بجز دست تو تا نه نشکر

نن یکین در بادوت ای جان
بجشان داند ام تو خندان
مادور از رخت ای جان
شب روز از فروی ای جان
ران لاویشن کور بهرام
تو نیز ای نور چشم روشن
که چون بودی ای عجان
زمانه جو بکشید ای جان
که ای ماه چه بود ای کیم
کس این پیدا بر یکیدانه کرد
که شمع از شفت از عالم را خدا
ز جابر جت شد تا را بخون

کمان اروانت را بقولان
برایت خوشین را مودید
دل جان باد چون جالت بر
ز چشم چشمها بر رخ روان
همیکه دم روان غریب
برین شوریده کن حال
جو صورت از تحیر و بدید
تو مگر کان داد ای کلشهر
که باید مرد در زندان چاه
نه بر فرزند بر یکانه کرد
ز قصر عدل بر کند نه فریاد
برون آورد از تو در جشم

چو خطا زیند: دید
 بختی از بدشش کند
 جوهر گفت زاری و غنا
 ز جابریت شد تا ناخن
 در آنجا قطعه خید از جوا
 از آن مردانه لولوی قسم
 و زو قطعه از لعل و باغ
 بنود آن قطعه را مثل دیند
 جوامر یک یک خردند ازین
 ز شامانرا از آن کو بر بر
 تنی از شبیه آنهای کج چون
 کد با جی حسن مثل و غمت

که چو او مرگ از وی دید
 بخواری بر سرش کشند
 ز جان مادرش ز جابریت
 برون آورد از دور محنت
 که بودش مایه اصل ذخایر
 فواج و مال نفیست ایلم
 جهانی با یقینت قوت و شو
 ندانستی بهباشان خجند
 جوهر او شتری تا بند ازین
 نه افسر را از آن قوت بر
 عظیم از مثل آنجا بگردن
 بدو افتاد از اجداد او

بدو گفتا که ای کدبانو
چرخ ناتوان بگویند نشان
جو در اصل او زنی صاحب کبر
جو مهر ماوری پوشش خورشید
جو مهران بدید که پیش درون
جو مادران مخفی کرد در کت
است داشت جو خاتم
بجو مهر داد مهران در ججو
فدای بخت سوختن خورشید
علامان در ستار او دید
دعی چون موره اش در یافتند
شدند عاشق دل حاجت حاج

فدا بادت کرد جان بر سر
مادر خون دل چون عین شفا
نمایا خویش با فرزند نمود
بمعنی کرد خاتم کوهرش
که مادر افین بر کوهرت داد
دل مهر از رخ فدا یکدیگر
که بود بی در سبب پیشانم
نیوسید الکی دامان مهر
ز فکر مشرعی تحزین دلش
شایان مریخ ز پیش از کشید
زمانی موره اش بر نهادند
زرک در خرد چون پادشاه

بیکدانه

همیشه در خود انداختن خودمند شدن چو چرخ	کمان از دهنش را بفرمان نه چرخ کرد نه خلوت
شد اندر کعبه محکم در مروت ز بودایش بهشتی و دل ز دردمش شکست با کن عینت اصلاح جاریه کار دو عالم را یکام فکر سپرد در آفرینش خود مروت که رنجی کار و صورت که جوهرت خویش و ستار نمودنت گمان معنی با	بخلوت مارج ذلالت خوارف خویشی مجرب نه در مان وصال با رنکن که بر دل خویش این را لیت از کوی جبر پیر و نیت خیالش از بی خود مروت مکر و معنی آید به مدار بدان صورت معنی خویش یقین از صورت معنی با

که کار نوم ز داد می کل
در آن موضع جوانی بود تنها
بجای که دستی آن فرشته
چو زلف در روی باین فرد
توانستی که بنامیدن
چو او در خوش الحان
چو او در لوح مکل
کنیدی نفس کلکش نیک
همگرهی روان بر آب جان
ز یک آینه ی شیرین غنا
در دو لوار عالم حیرت
بر کلکش که صورت طرازی

بر دهن که ز نو فستعل
بصفت در همه روی زمین
کشیدی نقش چمن بر آهوان
بسببش لبش بر بجز روز
بوقت نقش بند صورت جان
و با دم با هوا در شکار
چو صورت عسل بر چنان
دو صد نقش خطا بر نفس نیک
چو کلک صنع حق صورت نگاه
ز روی نقش بنای راقع
چو ایوان تجل کرد بقصور
سپهر از سر نهاده شیشه بای

جیانش نشینند
 جو کردی کلک شکر
 جو فکانش بر دار است
 شده از شک طبعش
 اگر کردی غدار
 اگر چشم تبار کارستی
 و کمال فعل خوابان
 و کرا از لطفشان
 و کز نا که کشیدی
 و کرا از جیبستی
 و کز کلکش نمودی
 و کز کل غدا دل کشیدی

ز فکر نقشهای او مقصود
 بدعوی ز بدی خطا
 نقوش مختلف بر سجده
 کارستان بی از رخ
 فلک افش گشتی
 معین را از غم جستی
 ز کلکش چشمه خوان
 بری حور اندیش
 شدی از آب نشین
 بری روانه گشتی
 جهان گشتی بر از فرا
 اضم از نری صفتش

و کرار شیر نشانی نمود
و کرار تخت کردی رسم
و کرار تصویر کردی سیات ماه
ز مهر مثال شکلی کو نمود
مهر کام بحر مهرش طلب کرد
میخواستیم که کام را بر آری
که دست دهد پیش پای
نهادنت را بر دیدگاه
بناش کلی شبنم شری
پیش مهر بر آن صورت خوب
خود دید آن صورت مایی
در این نقش صورت گرفتند

ز یک بر تبار بر آسودیدی
همینا دنی نایش شک چوین
نمودی در دل شب خلق را
خواستی بجان همراهی
بد گفت ای نرنگ جانور
بجان نقش کجا را می کشی
کشم در خلعت خونش
بجان کار آن صورت است
که بوسیدش نقوش نوبی
نهادش در بر نقش محبوب
پیشش در سجود آمدن
که آن نقش خوش چون

چنان بر لوح خاطر که تصویر
بعینه چشم آن این چشم نهاد
بود چون روی و این و صد
و عایش کرد کجای نشانی شد
یقین این کار شکستگار است
چو کل از کس که او شایسته
ما را نام کین کرد و شایسته
بجستی اندرون چیمه فی الحال
بنویس کنج خلوت شد و در
در خلوت برای خویش است
جو روی خوشش بی همه است
نهاد این صورت دلدار خود

که مست آن شری بی هیچ
یقین این قد جوان بود
وزین مویست فرقی با ندان
نزاران فریب با و بد
که انکار فضیلت کار است
شدن استاده و مکر و نکر
کشید از مهر با و چهره را با
رون آورد و چندین طبع
نهفت از خلق چون در اجتماع
مکنج روی در دیو و پری است
ولی از نور دل چون شمع است
نزار می زمان کیفیت با

نگر کرش کردنی چه صورت
که میداشت کرش بداندش
بدین معنی که او در این
مرا خوش صورتی و اولاد
عدو از مکر و ستا صبر کرد
کنون از جرات ای روی
طریق بپرستی مسامرا

مرا این باز پرست آمد صورت
مرا این چنین صورت فرایش
که کرد من بد صورت کفر
که بودم با خیال باریست
که ما را بچشم از هم برور
بچه صورت پرستی نه کار
سرور که مسلمانی

سخن کردن محسن با صورت

وز این خسته دل با جسم
چو شست زان دل و لاش
که ای در عشق زخم کشید
ز جاد وصل در چاه افتاد

بصورت کرد رو کا صورت
سوز کرد از تو در صورت
در آفرینش کا خسته
نخست کام بر راه افتاد

روان خود را بپایند
 که تا با نور حشمت یابد
 گفت سوی کوه بشت بید
 ز هر جانب یکی چون باد بخواست
 ز هر سو که چه بسیار دیدند
 پس از یک نغمه قناد لهای بپایند
 که شامی میزد و در دروشت
 ز مهر دل را کس ز خیر نیست
 نصیر غم ز جان به زنجار
 جو کل ز دجا بهاسی بری
 شد ارکان دل یک یک جمع
 جو حال سپر معلوم نادر

سزا پا عرق خون از چشم
 شد از غم تیره چشم
 بجان مهر بر پنج را بگوید
 روشن شد تیان از جبهه
 ز نعل اسب او کردی دیدند
 بر شاه آمدند آن قوم کران
 بسی کردیم چون در حشمت
 دوزان خدام او صلا ابر
 روان پیشین ای کمان
 فلک از مهر چون به زجا
 جوش از پایهای دروغ
 پروار او قناد دشمن خان

ز زکس لاله می آتش کندی
چو چکان سینه میال کندی
بگو آخ ز بی مهری دیدی
چرا زین دار پند دل کندی
جو کرد این بوج خود از کار
غریبی در میان دم افتاد
چو بچهره ام این خروش افکند
پندشید و با خود گفت کن
ز مهر جویی دارم حمله در با
مرا نشی کنونی با کیمت
که مال و افسر از سر و کم جبر
پایش تحت شا کیمت

که محراب برین در برید
بخواری کس را شکی
ران نه می در و دیو ایست
رشد از زک خود فریاد
ز فعلت خود بر جوهر سپید
دور و را اینجا بمانم ای بن
مرا چهره پیش رویت در کار
را اینجا زک چند می سخت
ز کمر دشمنان برین کیم
بجلیت خوشین با شاکه کیم

که شایع عمر خسته بهرام
 دلم بدرود خواهد کرد چنان
 بود همراه خاخریت کل
 رمی داد و فکری در چالی
 که اینجای زخم هم بر سر چار
 کنیم در هر مکانی جت در چار
 جو گفت این چار را فی الحال
 ز بود ز یکا و شایو در دم
 ز را بهشت و از آدمی
 بخار ز گفت ز این شایو
 سینه خوریم که این دم با که شام
 بهرام امکمی حسود بود

بودی نور روی مهر چون
 که در تهر شش من خواهم ترا
 من اینجا خسته نه با هر کل
 کنون عرضش کنم بر چالی
 بکردم ملک را کنانی فقط
 مکر را می توانم بر دوش
 که شایو چون توان بر دوش
 بدو گفت که خست ای خاتم
 درین رفه فکر نیس بیکار
 که خوداری صد اجناس
 کنی آن جمله تسلیم بهرام
 که رحمت میکشی و میردی

در آن کوشش ای فراز
زین بسید و کشانده
سرمه در آن تمکاحی
غلامی است حافظ کرد

که پس فراداشی را بخاروا
بنفهمان ملک نازند ما ششم
نهاد از بار سوسن همسان
روان شد کمان با بار

در رفتن مشتری و بدر و مهر با پدر یا مادر

ولاده موی که عشق دزری
نماید در چشم و در سر میش
که تا دهن نماند غم
سوی احوال غم کن
چنین گفت آن جهان با جبار
که بدر مشتری اشخه مبار
جویی بستم خطاری

توانی بر داکر بخود بگری
که کل با خارش و فوشش
کجا رسند شایسته
که تا رخسار بوی چون
که در ایام غم بودی مسافر
که بود آن کار و از بار
روزی در شمشیر شاد

ماندم بر دهمیار کانه
 ز دلجویی جز زلف از هیچ روی
 زین غنچه در شخص نبودند
 فروغ شد مشیر بر اشوق
 ز مهرش که چه آتش بود در صدر
 قضا را بدو در بار آری
 نظر چون کرد روی بدین
 که این مهاب خورشید شری
 برایش بنده و صحاب برین
 ز نهال کرفش بدین در
 به پیش مشرقی فتنه دلش
 کرفش همچو خود در آغوش

بالحاج ان دوسر و ردا
 فرو کند آتش آن مرد دوسر
 زینج جا کند از دین و دین
 نیمه دمع جانش در قعر
 نیارستی حید از کریمی
 جوانی پاکش از پیش شکست
 ز مهر مشیری بطافت و با
 جوانی با وقار و مهتری
 ز بحر شش رحمت بوی کشید
 بوسیدش دامن دوسر
 خود دیدش شمری حجت چون
 تو کشی رفت بیرون این پیش

حدیث مهر رسیدش ز اول
جو حال قدش را گفت منرا
همه دشتعلد ما عشقش از صد
که ای غافل حال اندرون
خجانی بد از حدت او محفل
فرمود کن باطل طغنه ز نهاد
ترا اگر لولوی لایق باشد
بیار آن خود املکه مشتی
دیده بنحسرتی فادار آیدم

کمکش جمله مشروح مفصل
روانشدا رخس از نور منرا
نماری و فغان میگفت با بد
که نشستم من در طغنه خو
که از این همیشه خاک کل
که شایخ طعنه بخت آورد
تسا بد گفت در دراست
که ما آرام چون بدیدت
دمم گیر و اگر مکیدم زخم دم

هماندم شد سوختی خنده بیا
بمنعش کرد چید سخی و الحاح

بجان دل جارت اطلب
کنش آق فضل را باو مناح

خواجه جدا و بودی کرد
 که نام از دست خود نوا
 غلام کاروان حریفی
 بدیشان او بحدود نوا
 مرا حق گشت تا این پیش
 و زانجا که نشان بود
 با سپان کوه و صحرا
 در آن مشغری از فکر
 که چشم مرا که بر چشم
 خود در جان و بش از دم
 و زانجا که تا او آن
 بی که در شش طلب بر سر

غلام خاص گفت ای
 سه دست از جامه و سه
 هزار از دست جامه
 پس ای که با دل بر مهر
 همه که در شان اگر
 نهادند آن سه روز
 چنان که سایه خود
 چنان که تا توان
 تصور کرد که میست
 با در بایجان
 و زانجا که تا او آن
 ندید از یار خود

بکلی شد بر دین و کارش
جو مهر و شمع دایم تاب

عنان بود بهب اختیارش
کز قهر و زور و زک خور و جوار

دیدن مشتری صیاد را در بر عهدن ارفال

بوقت صبح بلباس پند
چند چون سبک و خندان
خو خاک افکند خود را بنده
تویی ای شیخ قربان و خیر
درت باشد که ز بر و خیر
برای که بخت قلمی بی پای
کسی را باد بانشی نوح
کمی بر لوح آب جوئی نقاش
که در کل در هوایت بر جان

که آن صحرای سبزه را در دست
کشد چون تان بر خاک و تان
که جانم خاک پایت را فدا
که آنسان بگذری تشنه
بگذرد و هیچ با و دانست
نداری جا و باشی در همه جا
کمی در استین مادر روح
کمی بر سطح خاک کوئی پیش
منده افرات لاله بر خاک

که رسیدی زخم مشهوری
 بیکبار آن غلامان دویدند
 جودندان مصیبت بدویدند
 بفرمود آن دین را بربند
 و زاپس که دوشی ستری
 جوجشم دلبران خو
 جواش واکاشی هم چنان
 جودرین بخت شیشه زره
 برسند از احوال تجا
 بدیشان گفت هرستم مگر
 غلام بنده بود این کشتن
 بدین دل نختی که طبعان

که صفدر بود با بیرو کلیت
 بپسندند و در روش و دین
 گرفت از پیشان اطراف و
 سران ایشان هم جوشند
 که انجمن فعل خلای
 کنون در سکنه افتاده جو
 بزنجبدا که خوانی یک خون
 زند فخری سک بهرزه
 که مار کن اذین جالت خرد
 جکوم رین غدا اختر
 جوتیر آمد برون بر خواه
 غلام خازنم را از سر و